

کریم میثاق



لبخند مادر

کابل

حوت ۱۳۵۲

کریم میثاق



لبخند مادر



۵۱ بل

حوت ۱۳۵۲

در این دفتر:

- ۱ لبخند مادر
۹ درختهای زردآلو
۱۵ دفاع

لبخند مادر

دستهایش میلرزید. هرچه میکوشید که تار را به سوراخ سوزن داخل کند
نمیشد. آه ژرف می کشید. پس از لختی باز تار را به سوراخ سوزن نزد یک
مینمود، هر اندازه که تار به سوراخ سوزن نزدیک تر می شد لرزش دست او
اضافه تر می گردید و اضافه تر می گردید. سوزن تار نمیشد و او باز آه می کشید.
در پیرامونش می نگریست کسی به نظرش نمی آمد. همه جا غرق در خاموشی
بود. گاه گاهی شرس بر گهای درخت توت که او در زیر سایه اش نشسته بود خاموشی
رابر هم می زد .

او به انتظار کسی بود تا با وی در تار کردن سوزن یاری رساند. تکه هایی را که
پسرای پس دوزی از خیاطی آورده بود جابجا کرد. توت های پخته
شده که در اثر وزش بادهای نیمروز از شاخه ها ریخته بودند دانه دانه در جایی
گردآورد. باز کوشید که سوزن را تار نماید ولی باز نشد. این بار آه سوزنده ئی
از ته دل برآورد و به سوی جوی آبی که از کنار درخت توت روان بود خزید.

بافوك چادرش عرق هایش را پاك كرد و با هر دو دستش لب های آب را یکی پشت
 دیگر به سرو صورتش پاشید. آنگاه در لب جوی نشست و در آند یسه فرو رفت...
 پارچه های آفتاب که از لا بلای بر گها، چادر سیاهش را گلد ار نموده بو دگاه
 گاهی به رخسار چروکیده و شیار ها ئی پیشانی وی روشنی می انداخت و سیمای
 رنجیده او را که بیا نگر پیری زود رسش بود نمودار می ساخت.
 هنگامیکه او در سر زمین چرت هایش گام می برد داشت و در کتا بخانه های
 رنگا رنگ این سوزن شگفتی آور، زند گینامه اش را ورق می زد. ناگهان صدای
 مردی او را تکان داد :

- مادر صالح، در چرت چی هستی؟!

مادر صالح بی آنکه در برابر پرسش مشخص او چیزی بگوید با شتاب تار و
 سوزن را گرفته گفت :

- بگیر یداز خیر سرتان همین سوزن را خونتار کنید!

مرد خاموشانه تار را از شکاف سوزن تیر کرد و به مادر صالح داد. بغداد در کنار
 جوی نشسته دست و رویش را شست. آنگاه دانه های توت را که یک یک از شاخه ها
 به روی آب می افتید به دهن انداخت. نرم نرمک پلکهایش سنگین شد و او
 آهسته در کنار جوی در زیر سایه چت افتاد و از قات برگهای لرزان دیده های
 نیم خفته اش به آسمان لاجوردین بخیه شد. پس از یک خواب کوتاه برخاست
 و متوجه مادر صالح گردید. از مشاهده وضع او به سختی تکان خورد و انداختش لرزید.

اعصابش ریش ریش شد. نمیتوانست به سوارش بنگرد. باز هم در سایه امید و خواست که بخوابد، نشد.... هرچه تاب و پیچ خورد تلاشش بیفایده بود. خواب به چشمهایش راه نیافت. برخاست و در لب جوی نشست. چند بار در سرو صورتش آب زد تا اگر اعصابش تسکین یابد و شور و هیجانش فرو نشیند مگر وقتی که نگاههایش باز هم به مادر صالح افتاد حالت متشنج او متشنج تر گردید. بسی کوشید تا فکرش را متوجه چیزهای دیگر سادزولی موفقی نگر دید.

گرچه با خود در مجادله بود که هرگز به سوی او نبیند اما یک قدرت سرسوزی را به آنسو می کشاند و او بدون اراده از گوشه چشم بداندسو نگاه می کرد. مگر حوصله نگاه کردن نداشت و زود نگاهش را پس می گرفت. لحظه ئی بعد باز هم نگاهش بداندوخته می شد. تارخون آلودی در برابر دید هایش قرار می گرفت، یک تارخون آلود چندین تار می گردید و پنجره ئی از تارهای خون پر می ساخت و او از پشت این پنجره مادر زحمت کشی را می دید که تلاش کنان سوزن رایکی پشت هم به تکه ئی فرو می برد که روی زانویش قرار داشت و درزان رادر میان دوانگشت دست چپش محکم گرفته بود. وقتی میخواست باد ست را متش تکه را بدوزد، از یکسو دستش می ارزید و از سوی دیگر چشمهایش خوب نمیدید. عوض که سوزن در جای معین فرو رود به انگشت بزرگ دست چپ او می خلید انگشت وی خون آلود شده بود. گاهی پوست انگشت او با تکه دوخته می شد و او باتکانی پوست انگشتش را از تکه جدا می کرد. قطعه های ریزه ریزه گوشت انگشتش

به تارمی چسپید و تار به خون انگشتش رنگین می شد. ولی او خیال کارش را ادامه می داد

مردیش ازین قاب نیاورد و بالهجه دلسوزانه فریاد زد :

- مادر صالح ، مادر صالح چه میکنی ! ؟

مادر صالح ، وارخطا دستش را از کار گرفت و باشگفتی به سوی او بانگاه های پرسنده

نگریست .

مردم که باشگفتی به سوی اومی دیدگفت :

- انگشت رامی بینی ، انگشت ؟

- کدام انگشتم ؟

- انگشت خون آلودت را .

او طور عادی به انگشت پرخونش نظر انداخت . آنطوری نظر انداخت که

گویا هیچ چیزی رخ نداده است . پس از لختی خاموشی گفت :

- چیزی نیست ، پروا ندارد .

چطور پروا ندارد ، انگشت را سوراخ سوراخ کرده ای .

او انگشت خون پرش را نزد یک دیده هایش آورد و نگاه هایش را به دقت بر آن دوخت

و دیر انگشتش را همانگونه نگاه داشت بعد خندید و گفت :

- بیری از این کارها دارد ، در این وقت های آخر هر زمانیکه من کار دوخت

پس دوزی خیاط ها را میکنم همین طور میشود .

چه جرات وقتی چشمهایت خوب نمی بیند کار نکن .

- اگر من این کارها را نکنم ، خرج خانه کفایت نمیکند .

- خرج خانه ، خرج خانه . تنها تو خود را من خرج خانه نیستی ، صالح را بگو

که کار کند .

- صالح خوهم سالهاست که بعد از تحصیلش کار میکند .

چهارم قسم کار میکند ؟

- هرکاری که میسر شود . او کارهای گوناگون کرده است . شاگرد خیاط ،

شاگرد سموارچی و شاگرد مستری بوده است . مزدور کاری و طوافی کرده است .

حالا هم بر علاوه تحصیلش کار میکند ، ولی کار نیم روزه او نمیتواند خرج خانواده

را کفایت کند باید من هم کمک نمایم .

- بیخی از تحصیل خلاصش کن که بطور منظم کار کند تا خودت از این

تکلیفها خلاص شوی .

- نه نه ، این گپها رانزن ، من سالها منتظرم تا او دا کمتر شود و ما را از تکلیفها

خلاص نموده آسوده سازد .

- عجب زن ساده هستی ، عمرت را بیهوده تباه میکنی .

- نه بیهوده تباه نمیکنم ، من یقین دارم که پسر من داکتر میشود ، آدم خوب

میشود و باعث افتخار ما میگردد .

- خوب به همین امید رنج بکش . . .

- بلی من امید دارم ، دنیا به امید خورده شده است .

پس ازین گفتگوها مرد از آنجارت و مادر صالح باز هم کارش را از سر گرفت .

* * *

چرخ زمان بی وقفه حرکت میکرد . کهنه ها نابود می شدند و نوها جای شان را می گرفتند . سالها پشت هم می گذشتند و زندگی بیخیال پیش میرفت . در مسیر پیشرفت زندگی حادثه ها رنگ می گرفتند . غم نامه ها و شادی نامه ها به وجود می آمدند و کارنامه ها ساخته می شدند .

روزی از روز ها ، هنگامی که مرد بخاطر اجرای کاری باشتاب راه می پیمود ناگهان در برابر مادر صالح قرار گرفت . مادر دو کودک گلرخ و زیبائی همراه داشت . در نخستین دیدار مرد را به جانیاورد . مگروقتی مرد از گذشته ها یاد آوری کرد و از صحبت های زیردرخت توت چیزها گفت با هم آشنا شدند . مرد از وی پرسید :

- این کودک های مقبول از کیست ؟

- مادر در حالیکه دستهای نوازش به سر آنان می کشید گفت :

- اینان فرزندان داکتر است .

- از کدام داکتر ؟

- از پسر داکتر صالح .

. مرد ، یکبار دیگر حادثه زیردرخت توت ، حادثه کار دلخراش و مشقت بار پس -

دوڑی های مادر به یادش آمد و با شادمانی گفت :

- الهی شکر که به مقصد رسیدی . خوب شد که پس از سالها زجر و انتظار

رحمت کشی هایت بارور گردید .

مادر چیزی نگفت لختی خاموشانه به کودک کان نگاه کرد . نگاه هایش

اندیشمندان و غم‌انگیز بود . بعد کودکان را در بغل گرفت به سختی آنان را در آغوش فشرد و سرو صورتشان را غرق بوسه کرد .

مرد که از بی سخن ماندن مادر و از تماشای این وضع پریشانه‌ای در ذهنش آفریده شده بود به سخنهایش ادامه داد :

- داکتر حالا چه کاری کند و در کجاست ؟

مادر ، مثلیکه این پرسش را هیچ نشنیده باشد ، دستش را به رسم خدا حافظی تکان داد و خاموشانه راهش را در پیش گرفت . نخست همانطور یکه کودکان را در بغل داشت آهسته آهسته گام برداشت ، سپس کودکان را از آغوش به زمین گذاشت بایک دستش دست یکیش را و با دست دیگرش دست دوسری را گرفته در جاده‌ئی که در دو سوی آن درختهای ناجو ، قد کشیده بود شمرده شمرده روانه شد .
مرد که در جایش میخکوب مانده بود نیز حرکت نمود . وقتی در کنار مادر رسید باز هم گفت :

- مثلیکه گپ مرا نشنیدید ، من پرسیدم که داکتر در کجاست ؟!

مادر باز هم پاسخ نداد . در حالیکه همانگونه دستهای کودکان را به دستهایش داشت خاموشانه در درازنای جاده پیش می رفت . مرد که در پهلوی آنان گام می برداشت ازین خاموشی مادر بیحوصله گردیده برای سومین بار با صدای بلند تر پرسشش را تکرار کرد . مادر باز هم بیصدا بود ولی رفتارش تندتر شد ، طوریکه کودکان در کنارش به دویدن آغاز نمودند . مرد ، که نتوانسته بود پرسشش را پاسخ بگیرد با هیجان و تشویش آنان را همراهی میکرد . همه با شتاب و بی سخن

گام بر می داشتند . صدای گاههای آنان سکوت جاده را می شکستند . ناگهان
کودکان خود را از دست مادر رهانیده به سرعت دویدند . وقتی کمی دور شدند
فریاد زدند :

- پدر ، پدر !

مرد ، متوجه شد ، دید که پدر آنان در آنسو ، در پشت پنجره زندان با چهره
متبسم ایستاده است ، وقتی کودکانش نزدیک شدند بر چه های تفنگ های
پیره دارها در میان آنان حایل گردید .

درین هنگام نگاه های مرد ، بازگاه های غم افزا و انگیزنده مادر مقابل شد .
مادر چنان نگاه های پر معنی به مرد انداخت که پاسخ همه پرسشها بود . بعد مادر
هم در حالیکه لبخندی همیشگی اش را بر لب داشت به پنجره نزدیک شد . سپس
همه نگاه ها به سوی دوخته شدند . در آن سورهائی پر پیچ و خم به نظر می آمد . در
نگاه های نخستین از لابلای فضای مه آلود ژرفنای آن دیده نمی شد وقتی خوب
به دقت نظر می انداختی ، ثابت میگردید که در پهنه آن دریای سیمگونی از میان
مزرعه های مخملین و زندگی بخش باموج های خروشان نقره
فام در جریان است . . .



لرزان درختهای زردآلودیده های شان رابه آسمان نیلفام دوختند. آنگاه
بغچه دل شان را باز کردند. پارچه های رنگارنگ از بافت های گوناگون
دوران کودکی و اولهای جوانی شان از آن بیرون کشیدند و به یکدیگر
هدیه نمودند. درین میان او از رفیقش پرسید :

- درین سالها ایمن درختان میسوه میکنند ؟
رفیقش در حالیکه همانطور آسمان را مینگریست و پرواز کبوتران صحرا را
راتماش میگرد پس از مکثی گفت :

- بعد از « کاکه شیر » این درختها خوار شدند خوار... دیگر چیزی نگفت.
بعد هر دوزمزمه کردند :

- کاکه شیر . . . کاکه شیر... کاکه شیر....

سپس خاموش شدند. چنان خاموش شدند و چنان در اندیشه فرو رفتند که
همدیگر را فراموش کردند. پیدا بود که به سرزمین « کاکه شیر » مسافر
شده اند

« کاکه شیر » را می دیدند که بنا به رسم همیشگی آنگاهیکه زمستان لحاف
سپیدش را آهسته آهسته از طبیعت برمیداشت و به جای آن بهار پرده زینت
بخش رنگارنگش را هموار مینمود راه کشتزار هارا پیش میگرفت. چنان
زحمت میکشید که کشتزارش در میان کشتزارهای ده مایه افتخار او
و مادرش بود. مادرش از چوته مویش تارهایی به طوغ زیارتهای بست
و بر سرار گذشتگان ندزمیداد تا پسری با جوانش و کشتزارهای حاصل
خیز او از زخمس نظر محفوظ باشند .

«کاکه شیر» به خصوص درختهای زردآلو و مزرعه اطراف آنها را که در کنار راه عام واقع بودند به سلیقه خاص و دقت زیاد واری می نمود. در آنجا، ترکاری، پالیز، شبد و ورشقه میکاشت. کرت های گل درخت را میکرد و صفه میساخت. هنگامیکه غوره ها تازه رنگ میزدند او بسترش را آنجا میآورد و شب و روز از درختهای زردآلو و کشتزار اطراف آن مراقبت می نمود. نمدی را روی صفه در بین کرت های گل زیر سایه درختها هموار میکرد و کوزه های آب یخ را در گوشه بی میماند. رهگذران که آنجا استراحت می نمودند به خودشان آب یخ و کمی میوه و به چارپایان شان بسته بی رشقه و یا شبد می داد. همه رهگذران، او و مادرش را میشناختند و به حق شان دعا میکردند. و قتی که میوه پخته می شد و پالیز میرسید مادرش بانوک چادر خود خانه بخانه برای همه اهل ده تقسیم میکرد. کودکان که از کارها و چراندن گله ها فارغ می شدند و چاشتهای زیر سایه درختهای زردآلو جمع میشدند و در نزد ملای ده سبق میخواندند «کاکه شیر» به هر یکی شان میوه میداد و از ایشان خواهش می نمود که به ارواح مرده هادعا کنند و طلب آزرش نمایند. تمام دهاتیان و رهگذران به ویژه کودکان خیلی آنان را دوست می داشتند.

زمانیکه غله میرسید و «کاکه شیر» خرمنش را سرخ میکرد سایر دهقانان نزد او میآمدند و ازش گندم تخمی میگرفتند زیرا که خرمن او پاک ترین و سالم ترین خرمن ده می بود. در یکی از همین روزها که «کاکه شیر»

خرمش راسی برداشت آنکا هیکه هنوز هم خورشید باتاریکیها
 بی رزمید و تلاش میکرد تا هر چه زود تر نور زندگی بخشش را به همه
 ساویانه و بی ریا باشد و اهل ده باتلاش نماز صبح شان را ادامه میکردند
 تا قضا نشود ، از زیر درختهای زردآلو هیاوویی به گوش رسید. همه به
 آنسوسراسیمه دویدند. در آنجا چیز هایی دیدند که نمیتوانستند باور کنند.
 یکی بسوی دیگر بانگاه هایی پرسنده بی میدیدند. گاهی دستهای شان را به
 هم می مالیدند، گاهی از کمرهای شان محکم می گرفتند و گاهی هم آهسته
 آهسته آهی میکشیدند و دانه های اشک را از صورت شان پاک مینمودند.
 سکوت هولناکی فضا را پر کرده بود. هیچکسی را جرأت گپ زدن نبود
 ناگهان کسی از مغز دلش فـــــســـــریـــــا د زد :

- آخ «کاکه شیر» کـــــمـــــرـــــمـــــا را شکستـــــی !

این فریاد نبود که قیامت بود به دنبال این فریاد فریاد ها بلند شد و سراسر

ده را ناله و فغان گـــــر فـــــســـــت :

- «کاکه شیر» کشته شده ! «کاکه شیر» شهید شده !

هیکل زیبا و مردانه «کاکه شیر» گلگون بود. کسی نا جوان مردانه
 درخوایش سنگی در فرق او کوفته بود. مادرش به روی نعش او
 بیهوش بـــــوـــــد .

برای همه این یک واقعه شگفتی انگیز بود. هیچکسی باور نمیکرد تا -

در دنیا کسی پیدا شود که قاتـــــل «کاکه شیر» باشد، نی نی هرگز !
 هرگز ! این بلای آسمانی است. آری آری بلای آسمـــــا نی

آن دو هم در زیر درختهای زردآلوی به همین چرت بودند که سر و صدایی،
تارهای چرت شان را پاره کرد؛ از جای شان برخاستند و متوجه شدند
که «جانان» کاکای «کاکه شیر»، سودخورشهورده، باریش رسیده و گردن
پرچربیش که قات قات روی یخن کرتیش افتاده بود، دوراد و خرمن «کاکه شیر» قدم
میزند و پسرانش تلاش کنان توده طلایی رنگ گندم را به جوالهایمیزد.
مادر «کاکه شیر» با قد خمیده، رخسار چروک و موهای سپید پلته پلته،
خودش را روی خرمن انداخته از بزدن غله مانع میشود. پسران «جانان»
او را از این سوبه آن سو و از آن سوبه این سو غلتانیده غله را جمع مینمودند.
مادر «کاکه شیر» بی نالید، فغان میکرد و چیغ میزد گاهی کمی گندم را به
دانش می گرفت و گاهی بادبتهای کم زووش دهن جوال را می بست.
«جانان» نخست بی اعتنا بود ولی تپ و تلاش مادر «کاکه شیر» بیجواب
اش ساخت. از بازوی او گرفته آن طرف انداختنش و گفت:

- برو برو گمشو و گرنه ترا هم به دنبال پسر می فرستیم.

وقتی این گپها از دهنش پرید سر اسیمه اطرافش را نگریدست...
مادر «کاکه شیر» گریه کنان سوی قبر پسرش روانه شد و ناله
کنان گفت:

میروم، میروم به پسر میگویم که خرمندت را می برند، خرمندت را! ...
کمی که راه پیمود ناله اش به خنده عوض شد. خندید، دیوانه وار خندید
در میان خندیده هایش میخ زد:

- «کاکه شیر» کجاستی؟ بیا که خرمندت را می برند، خرمندت را!
بعد چپ شد؛ باز گریه را سرداد؛ باز چپ شد؛ باز گریست و باز خندید.

صدای او در دره می پیچید و دوباره منعکس می شد. درین هنگام زاغها قاغ قاغ کنان از شاخه های خشک درختهای زردآلو پریدند. آن دو هم بانگاه های معنی داری همدیگر را نگریدند. سپس چین های شان را تکانیده و به سوی ده گسام بسر داشتند....

رخمستی های جشن گذشت. او دوباره به شهر آمد و کارش را از سر گرفت. مگر هر روز که کشتی خیالش در میان کاغذ پاره های دفترش نامیکردنی محابا میگفت: _____ :

- افسوس، افسوس جوانی «کاکسه شیر»! تف بر یمن میراث خورجانی، لعنت برین خدا نشناس _____ رحیم !
از بسکه او همیشه این گپها را تکرار مینمود. همکارانش شوخی کنان کاکه شیرش نامیدند. ولی از روزی که کاکه شیرش نامیدند باشگفتی دیدند که او جوان مرد ترومهر بان تر گردید. بعد درد فتر آنان رسم برین شد هر کسی را که میخواستند آدم خوب شود. کاکسه شیرش میگفتند: _____ .

پایان



دفاع ۱۰۰۰!

شبی از شبهای زمستان بود. سومین شب بود که زن همسایه ازدرد زایمان می نالید. از ناله های درد انگیزش تمام همسایگان ناقرار بودند. «نصیر» هر چه کوشید که آن ناله ها را ناشنیده گیرد نشد؛ ناچار کتابش را بست و به بستر پناه برد. در بستر هم به سراغش آمد؛ هر گاهی که چشمهایش پت میشد چون تیری زهر آلود به جسمش می نشت جانش را میسوزاند و به خوابش نمی ماند. تاب نیاورد برخاست و دریشی اش را پوشید. مادرش پرسید:

- خیریت است؟ درین نصف شب کجایی؟

او که از صدایش رحم و عطف می بارید گفت:

- پشت داکتر، آخر این زن خوهم انسان است، انسان درد مند، باید بریش

کمک کرد کمک!

مادرش که درد جانکاه زایمان را خوب میدانست خاموش ماند؛ او خاموشی مادر را موجب رضایش دانسته از خانه برآمد و با شتاب سوی منزل داکتر گام برداشت. ترق ترق یخهادر زیر پاهایش سکوت ترس انگیز شب

تاریک راسی شکست . باد سرد سوزنده به صورتش می لخشید و آوای
تضرع آمیز زن همسایه رابه گوشهایش زمزمه میکرد . او هرچه گوشهایش
را در میان یخن بالا پوشش فرو می برد باز هم خنک از نوک گوشهایش چندک
میگرفت و ناله های غم افزای زن را در آن پف مینمود . گرچه گاه گاهی آن
ناله ها در میان غوغو سگها گم می شد ولی دیر پائنبود ؛ باز تنین می افکند
و سخت آزارش می رسید

ساعتی بعد در حالیکه از یخی میلزید همراه طبیب در همسایه را میگوید
کسی جواب نمیداد . تنها صداهای رنج آور زن بود که زاری کنان میگفت :
- خدایا به حال من رحم کن ، در گرفتم ، سوختم ! او مسلمانا کمک کنید

به ، دادم ، بر مید ، به لحاظ خدا به ، دادم ، بر مید ، !

گاهی این صدا ها خاموش می شد ، و گاهی بلند می شد و گاهی بلند تر می شد .
و زمانی هم به فریاد تبدیل می گردیده فریاد خیلی بلند و گریه آلود . درین
هنگام « نصیر » هم دروازه را شدید تر و شددیدید تر میزد .

سرانجام کسی از پشت در بر سید :

- کیست ؟

- از خدود .

زن عجیب دروازه را ننگ کرد و باز شد . در زیر روشنی چراغ سرد دروازه ،
سر دی پدیدار شد . که بالای میانه ، گردن کوتاه کلوا ،
ریش سیاه دراز ، چشمهای تنک تنک ، بینی پهن

دندانهای زرد و شکم کتهداشت. لنگی سفید چرکین به سر، پیراهن و تنبان کتان رنگه به برو کرتی ابلق به جانش بود. باشگفتی سوی داکتر و «نصیر» نظر انداخته گفت :

- کسی را کنار داشتید ؟

« نصیر » یک گام پیش آمده احترامانه گفت :

- من از همسایگان شما هستم ، برای همسران داکتر آورده ام .

او که پیدا بود زیر لب چیزی میخواند پس از سکوتی گفت :

- میشناسم

دیگر چیزی نگفت. بینی اش را فین کرد ؛ نوارش را تفت نمود و خاموشانه

بازگشت و دروازه را بست . « نصیر » و طبیب بنابه رسم معمول به ابید

بازگشت دوباره او منتظر ماندند . ناله های جانفرسای زن همانگونه به

گوش میرسید . آنان از سردی لغتک سیزدند و در آتش انتظار میسوختند .

مگر دروازه همانطور که بسته بود بسته بود .

« نصیر » دوباره تک تک کرد ؛ جوابی نیامد . باز تک تک کرد ؛ جوابی

نیامد و باز تک تک کرد ؛ جوابی نیامد . فقط ناله های زن بود که سوزنده

تر و جان گذاز تر شنیده می شد . داکتر که کاسه صبرش لبریز شده بود به سختی

زنجیر دروازه را به شرنگس درآورد و بعد از کوبش کرد . در اثر آن

کله کشک های همسایگان آغاز شد . وقتی دانستند که « نصیر » با داکتر

است، شاد شدند و یکه یک پشت درآمدند. هر یکی به توبه خود در را
کوبیدند تا که از آنسوی در صدایی به گوش رسید :
- بروید، بروید، داکتر کار نیست؛ من اجازه نمیدهم که دست نامحرم به
ناموس من برسد !

از شنیدن آن، همه تعجب کنان به هم نگریستند. کسی به سختی دروازه را
زد و شوخی کنان گفت :
- واکن، واکن، وگرنه دروازه را میشکستایم !
او از درون جواب داد :

- خب باشید باشید، حالا واسیکنم !
پس از لختی در باز شد. مرد، که تبری به دستش بود به دروازه
ایستاد، با لحن اهانت آمیز و غضبناک گفت :
- سینه من اینجا ایستاده ام، مردبینم کسی را که به خانه ام نزدیک شود.
مرا از آن بی ننگ هاوی غیوت ها فکر نکنید. میدانید یانه؟ این مسئله
ننگ و ناموس است؛ ننگ و ناموس. دور شوید دور شوید وگرنه با
این تبر از ناموسم دفاع میکنم؛ با این تبر !

سپس تبرش را تکان داد؛ تکان داد و چند بار تکان داد.
همه در برابر او خاموشی اختیار کردند و همانطور خاموشانه در میان
سردی های کرخت کننده و سیاهی های ترساننده به سوی روشنی های
تکه تکه پراکنده شدند.

فرداناله های زن هم خاموش شد . هر یکی از تشیع کنندگان به شوهرش
که چنین کشالش را به شانه انداخته و باوقار خاصی در کنار قبر او ایستاده
بود ، با تأثر و اندوه می گفتند:

- برادر زندگی سرشما بیاشاشید ،
زندگی سر باقیمانده شما باشد ...

پایان



